**حریم مدافع**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**خورشید در دورترین نقطه ی دریا نشسته. نعلین ها را کنده ام و پاهایم را به خنکای پر تلاطم دریا سپرده ام. شاید تا دقایقی دیگر خورشید در آبی فیروزه ای دریا گُم شود. آب به زمزمه می خواند و من دل بسته و دل خسته، با آن یکی می شوم. همراهش می روم به کودکی، به آن روزهای پر هیاهوی میان کوچه ها، انگار همین دیروز بود. وقتی دبستانی بودم بی بی همیشه اصرار داشت شب های جمعه برایش دعای مشکل گشا بخوانم، دعا نبود، قصه ای بود درباره ی کرامت و معجزه ی امام علی علیه السلام. هر هفته می خواندم، امکان نداشت بی بی یادش برود. چهار شنبه ها همیشه شمع روشن می کرد، من به عشق شکلات ها و نخودچی کشمش های مشکل گشا و شمع روشن کردن های چهارشنبه، هر روز خانه ی بی بی بودم. تا بی بی بود خانه صفا داشت، بعد فوت بی بی، صفای خانه هم رفت. خانه خودمان کنار مسجد بود. اذان که می گفت چادر به سر مسجد بودم. اوایل هر چه امام جماعت مسجدمان می خواند من هم می خواندم تا اینکه نماز خواندن را یاد گرفتم، نمی دانستم بعد از نماز زن ها چه می خوانند، فقط تسبیح به دست داشتم و فس فس می کردم....**

**\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\***

**از دور چراغ های ده پیداست. ده بیدار است. گرچه شب بر شانه ی آسمان ده افتاده، اما می توان تلألؤ بیداریش را در زیر بار آن همه چراغ و ستاره دید.**

**به خط جاده نگاه می کنم که سر به دامان روستا گذاشته. از دریا تا خانه راهی نیست. غرق در افکارم می شوم؛ دوباره گذشته را به یادم می آورد:**

**همسایه مان بودند. دیوار به دیوار خانه ی پدری، صبح که می شد، شروع می کردم به شعر خواندن. هنوز مدرسه نرفته بودم اما حافظه ام برای ترانه خوب بود. دستانم را دور درخت حلقه می کردم و می چرخیدم و شعر می خواندم، آن قدر با صدای بلند که محمدحسین، پسر همسایه مان می شنید و او هم با من می خواند. از پشت دیوار فریاد می زدم نخوان، تقلید نکن.!**

**اما او گوشش بدهکار نبود. (محمدحسین)می گفت: دوست دارم، می خوانم.**

**لج می کردم و ساکت می شدم. (محمدحسین) صدا می زد، زهرا بخواااااااااااااااان...**

**همیشه جایمان در کوچه ها بود، بازی کردن مان هیچ وقت تمامی نداشت. برادرهایم بودند و چندتا از پسرهای همسایه و محمدحسین، من هم بودم تنها دختر بازیگوش کوچه...**

**محمدحسین از همان کودکی اش بزرگ بود، همیشه دوست داشت وقتی بزرگ شد پهلوان شود که به آدم های مظلوم کمک کند.**

**\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\***

**زمستانمان، همچون بهار است.یک بار دیگر، من هستم و جاده، صدای رگبار و نوری که یکباره همه جا را روشن می کند. می ترسم اما باز با خیال به پرواز در می آیم زیر باران. ده، بیهوش است و در آغوش بارانی ریز و خاکستری.**

**به خانه می رسم. مستقیم می روم توی حمام، چادرم را که پر از گِل شده را می اندازم کف حمام و آبی می پاشم، گل و لایش که تمیز شد آویزان می کنم.**

**وارد اتاق می شوم. لباس هایم را عوض می کنم،برق ها قطع می شود. فانوس را روشن می کنم و به نورش خیره می شوم. اتاق لبریز از سکوت شده؛ باز به یاد آن روزها می افتم، گریه ام شیشه ی سکوت را می شکند...**

**به کنار پنجره می روم و در آسمان به دنبال ستاره ها می گردم، اما آسمان یکپارچه ابری است. چراغ های خانه روشن می شوند، میفهمم که برق را وصل کرده اند. میلی به خوردن شام ندارم، دفتر یادداشتم را برمی دارم که مثل همیشه بنویسم، بنویسم برای خدا شاید کمی آرام شوم. محمدحسین همیشه زمزمه اش این بود: "الا بذکرالله تطمئن القلوب".[[1]](#footnote-1)**

**برگه های دفترم را ورق می زنم به یادداشت های پنج سال قبل نگاه می کنم. (یادداشت): امشب 20 اسفند1391.**

**شبی که محمدحسین به خواستگاریم آمد را یادآوری می کند. پدر،مادر،برادر و زن برادرش و خودش که با یک بغل از گل های رز، آمده بودند خانه مان. همیشه از خواستگاری بدم می آمد، اما مرسوم بود و باید انجام می شد. آمدم سلام کردم و در اتاق دیگری نشستم تا فقط صدایشان را بشنوم؛ مثل دخترهای دیگر چایی هم نیاوردم. بعد از اینکه حرف بزرگترها تمام شد، اجازه دادند با محمدحسین حرف بزنم. دیگر آن همبازی کودکی ام نبود، خیلی تغییر کرده بود. انگار نمی شناختمش، خیلی وقت بود ندیده بودم اش، از وقتی رفته بود دانشگاه افسری. به گفته مردم برای خودش کسی شده و سری در سرها درآورده بود. آخر سپاهی شده بود و می خواست سرباز باشد. از همان اول هم سربه زیر بود؛ اما آن شب خواستگاری سربه زیرتر هم شده بود. من هم دست کمی از او نداشتم، خجالت می کشیدم، اما تمام شرایطم را آرام و با فاصله بیان کردم و منتظر پاسخ او بودم. حرف یک عمر زندگی بود، نه من آن زهرای گذشته بودم نه او محمدحسین قبل، بزرگ شده بودیم و وقت سروسامان گرفتن مان بود.**

**هربار کسی به خواستگاری ام می آمد، پدر بی برو برگرد پاسخش منفی بود، اما به محمدحسین که رسید، همه اش گفت: خیر است.!**

**همه چیز سریع اتفاق افتاد. حتی عقدکنان و بله گفتنم، مثل برق گذشت.**

**دوسال از عقدمان گذشته بود که گروه داعش به سوریه حمله کرده بودند، انگار سالها نقشه ها کشیده بودند، ما از طریق همایش های بسیج تازه باخبر شده بودیم. محمدحسین خبر داشت اما چیزی به من نمی گفت.!**

**به فکر آماده کردن وسایل عروسی ام بودم، محمدحسین آمد خانه مان، هم خوشحال بود هم نگران. گفت: می خواهم بروم.**

**گفتم: کجا؟!!!**

**محمدحسین: سوریه، برای دفاع از حرم.**

**گویی آب یخ ریختند روی تنم.!**

**عشق شهادت بود و این عشق در چشمانش حلقه می زد. همیشه می گفت دوست دارم شهید شوم،خودم میدانم شهید می شوم تف تو ریا...**

**گفتم:پس من چه خاکی بر سرم بریزم؟؟؟! یک دختر22ساله که منتظر است به خانه ات ببری اش!**

**شروع کرد به مصیبت خواندن از امام حسین علیه السلام و حضرت زینب علیها السلام. خودم زیاد می خواندم، اهل روضه بودم. برای زن ها می خواندم اما حالا او می خواند و من گریه می کردم. از صبر حضرت زینب برایم گفت، از اینکه روز قیامت جلوی حضرت زهرا بتوانم سرم را بالا بیاورم!**

**مانده بودم چه کنم؟! هم دلم می خواست شهید شود و مانند عشقش امام حسین برود، هم بدون او می مُردم.**

**با گریه بدرقه اش کردم، رفت و تنها ماندم. همه بودند همه خانواده ام، اما محمدحسین که نبود گویی جانم از بدن رفته بود. بعد از چهارماه دوری و گریه و زاری، برگشت. اما باز دلش پرنده ای بود که به سمت حرم حضرت زینب پرواز می کرد.**

**خانه مان آماده بود و از عقدمان سه سال می گذشت؛ راضی اش کردم عروسی بگیریم. با خودم گفتم شاید اینطوری دلش نیاید مرا تنها رها کند و برود، خانه مان در شهر بود و تا روستایمان دو ساعتی راه بود. ولی از عروسی یک ماه نگذشته بود که دوباره رفت.**

**حالم بد بود، دل دردهای شدید، سرگیجه و تهوع. هر بار که تماس می گرفت گله و شکایت می کردم که چرا در این اوضاع بد و بیماری تنهایم گذاشته. اما او با صبر و حوصله قربان صدقه ام می رفت و روحیه می داد.**

**از دلتنگی گریه می کردم؛ وقتی با او حرف می زدم فقط برای یک روز آرام بودم.بعد دوباره شروع می شد دلتنگی هایم و نق زدن و گریه کردن.**

**دو ماه از رفتن محمدحسین می گذشت، آزمایش دادم و متوجه شدم باردارم. دلم می خواست محمدحسین باشد تا ببینم چه حسی دارد وقتی بداند دارد بابا می شود!**

**وقتی برگشت که چهارماه باردار بودم. بی خبر آمد، وقت سونوگرافی داشتم. در را که باز کردم جلو در بود، از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم، نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. مرا در آغوش کشید، آرامم کرد. ساعتی نشستیم و هیچ نگفتیم. در چشم هم خیره بودیم. با نگاهمان حرف میزدیم. یک لحظه نگاهم به ساعت افتاد.**

**زهرا: اوووووه دیرم شد.**

**تازه یادم آمده بود که وقت سونوگرافی داشتم. با هم رفتیم مطب دکتر که وضعیت جنین را برایمان بگوید. محمدحسین خیلی بچه دوست داشت، برایش فرقی نمی کرد دختر باشد یا پسر. میگفت: فقط صالح و سالم باشد. ولی من دختر دوست داشتم.**

**وقتی سونو انجام شد، پزشک چیزی گفت که جفت مان حیرت زده شدیم و قند در دلمان آب شد. دوقلو باردار بودم،یک دختر و یک پسر. جنس مان جور بود، جورتر هم شد هر دو را با هم داشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، محمدحسین در پوست خود نمی گنجید، دو رکعت نماز شکر خواند.**

**نمی گذاشت کاری انجام دهم،همه ی کارها را خودش انجام می داد. تازه فهمیدم اینکه می گویند دوران بارداری، دوران پادشاهی زنان است یعنی چه!**

**دلم به این روزها خوش بود. تمام سیسمونی بچه ها را آماده کردیم. سالگرد ازدواجمان نزدیک بود، محمدحسین مناسبت ها را فراموش می کرد، اما با تأکیدات زیادم جرأت نداشت یادش برود؛ آخر می دانست اگر یادش برود باید با ناراحتی من روبه رو می شد. دندان روی جگر گذاشتم و هیچ نگفتم تا شد شب سالگرد ازدواجمان، فکر می کردم فراموش کرده، اما او با یک بغل از گل های یاس و جعبه ای از هدیه آمد، باورم نمی شد یادش مانده بود. گل ها چه بوی خوبی داشتند، عاشق این گل بودم، بویی مثل بوی گل نرگس داشت. جعبه را باز کردم، گردنبندی که نتوانسته بود برای عروسی مان بخرد را برایم خریده بود و یک "ون یکاد" کوچک هم برای دخترمان، هنوز نیامده شده بود هووی من.**

**زهرا: پس برای پسرمان چه؟**

**محمدحسین: او نمی خواهد، او مرد است، مرد که طلا نمی اندازد گردنش.**

**زهرا: تو از الان داری فرق می گذاری بینشان.**

**محمدحسین: اینطور نیست، من هر دو را دوست دارم.**

**آذرماه بود که بچه ها به دنیا آمدند، از بیمارستان که ترخیص شدم، ده روزی گذشته بود که محمدحسین دوباره به سوریه رفت.**

**فاطمه و علی، دوقلوهایمان خیلی بی قراری می کردند؛ تنهایی از پسشان برنمی آمدم، مادرم از روستا آمده بود برای کمک! اما مادر از اینکه محمدحسین مدام می رفت سوریه ناراحت بود و گله مند. مادرم می گفت: چرا خانواده اش به او نمی گویند نرو، زنت جوان است، بچه داری!**

**زهرا تو که نمی توانی به تنهایی از پس این زندگی بربیایی! حالا کارم شده بود آرام کردن مادرم.!**

**هربار که می رفت خیلی بی قراری می کردم و دلتنگ بودم اما این بار دوقلوها فرصت دلتنگی نمی دادند. باورم نمی شد، پنج ماه از رفتن محمدحسین می گذشت و حال وقت بازگشت بود. به علی و فاطمه غذا دادم، خواباندمشان. مشغول مطالعه کتابی بودم که صدای دق الباب آمد. منتظر کسی نبودم، تا آمدن محمدحسین هم چندروزی مانده بود؛ تا در را باز کردم قامت بلند مردانه ای درچارچوب در قرار گرفت، لباس سپاهی، ریش های بلند... خودم را عقب کشیدم، محمدحسین بود! همیشه مرا غافلگیر می کرد. وارد اتاق نشیمن شد، روی مبل روبه روی تلویزیون نشست...**

**یک لیوان شربت گل برایش آوردم؛ بعد از پنج ماه دوری کلی حرف داشتم برای گفتن! شربتش را یک نفس سرکشید، می دانست منتظرم با او دردودل کنم، لبخندی زد و گفت: بگو جانم می شنوم...**

**شروع کردم از بچه ها گفتم، از خودم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. حرف هایم که تمام شد مرا در آغوش کشید و تشکر کرد بخاطر صبوری ام.**

**وسایل حمام را آماده کردم تا خستگی سفر را با آب سرد از تنش بیرون کند، پیراهنش را که بیرون آورد، متوجه شدم دستش باندپیچی شده!!!**

**زهرا: دستت چه شده؟**

**محمدحسین: چیز مهمی نیست، یک خراش کوچک است.**

**زهرا: چیز مهمی نیست این همه باند، پیچیده اند دور دستت؟!**

**حرف را عوض کرد، هروقت می دانست به نفعش نیست، مسیر صحبت را تغییر می داد.**

**محمدحسین: بچه ها کجایند؟**

**زهرا: خوابیده اند.**

**رفت داخل اتاق بچه ها، در اتاق را که باز کرد دوقلو ها بیدار شدند. فاطمه و علی غریبی می کردند. شروع به گریه کردند. رفتم آرامشان کنم، بچه ها را بغل کردم و رو به محمدحسین گفتم: از بس دوری، تو را نمی شناسند. با این حرفم ناراحتش کردم. از اتاق خارج شد. از صدای باز شدن شیرآب متوجه شدم به حمام رفته...**

**کارش شده بود بازی با بچه ها، آنقدر با علی و فاطمه وقت گذراند تا با او مانوس شدند. دیگر کارم راحت شده بود، دوقلوها کمتر بهانه می گرفتند.**

**دوماه از آمدنش می گذشت، دوباره وقت دل کندن رسیده بود. وسایل سفرش را با گریه آماده کردم. از پدر و مادرش و همه فامیل خداحافظی کرده و حلالیت طلبیده بود. وقتی می گفت: حلالم کنید، آتش از عمق وجودم زبانه می کشید و می سوختم...**

**انگار دیگر نمی خواست برگردد. وااای فکرش هم دیوانه ام می کرد.**

**دوقلوها را بوسید و به سینه چسباند. قلبم به تپش افتاده بود، نکند برود، دیگر نبینمش!!! نه نه می آید. از زیر قرآن ردش کردم، یک کاسه آب پشت سرش ریختم. فاطمه و علی گریه می کردند با گریه ی آنها بغضم ترکید و قطرات اشک چهره ام را نمناک کرد.**

**به خاطر بی قراری بچه ها، از محمدحسین خواستم از خودش فیلم بگیرد و با بچه ها حرف بزند تا شاید کمی آرام شوند. با رفتن محمدحسین، فاطمه تب کرد. علی بیشتر وابسته خودم بود، اما فاطمه در این دوماه خیلی وابسته بابا شده بود. یکی از پیراهن های محمدحسین که بوی او را می داد، در گهواره فاطمه گذاشتم، با بوی پیراهن بابایش خوابش برد. فاطمه، آرام شده بود. حالا خودم بی قرار بودم.**

**دوماه که گذشت، کمی صبرم زیادتر شده بود. از بچه ها برای محمدحسین فیلم می گرفتم و می فرستادم. او هم قربان صدقه شان می رفت.**

**وقتی تماس می گرفت آن قدر خجالتی بود که نمی توانست جلوی کسی نسبت به من ابراز علاقه کند، می گفتم دوستت دارم. می گفت: من هم. می گفتم تو چی؟ می گفت: همان که گفتی من هم.شیطنتم گل می کرد و تا دوستت دارم را از دهانش بیرون نمی کشیدم، بیخیالش نمی شدم. میدانستم چه بگویم، که حرفش را بزند. برایش حدیث می خواندم. خودش که حدیث می خواند، عملی اش می کرد. منم یادگرفته بودم. مضمون حدیث هایی که پیدا می کردم، محبت بود و همسر و فرزند...**

**می خواستم که زودتر بیاید. غافل از اینکه او دلش را باخته بود به امام حسین علیه السلام و دفاع از حرم خواهربزرگوارش زینب سلام الله علیها. می گفت: دعا کن شهید شوم! قلبا نمی خواستم، اما سرزبانی دعا می کردم.بعد دعا گریه می کردم و می گفتم خدایا مرا از محمدم جدا نکن.**

**پنج ماه از رفتنش گذشته بود. منتظر بودم برگردد. دوقلوها دست به دیوار راه می رفتند، دوست داشتم محمدحسین هم ببیند که راه می روند، فیلمشان را برایش فرستادم. او هم فیلمی از خودش فرستاد. یک فیلم عادی نبود، حالت صدایش فرق می کرد، شوق داشت و حرف هایش شبیه وصیت بود. روی صحبتش به دوقلوها بود و من. به علی گفت: علی جانم، پسرگلم، بعد من تو مرد خانه ای؛ مواظب مامان و آبجی باش...**

**فاطمه جانم، گل بابایی بی تابی نکنی، تو مونس مادری...**

**زهرایم، عزیزدلم خیلی دوستت دارم، مواظب خودت و بچه ها باش، به خدا سپردمتان. یادت باشد صبور باشی مثل حضرت زینب و این آیه را خواند«وَ لَمَن صَبَرَ و غَفَرَ إنَّ ذَلِکَ لمِن عَزمِ الأُمُورِ[[2]](#footnote-2)» اما کسانی که شکیبایی و عفو کنند، این از کارهای پر ارزش است.**

**صورتم از ناراحتی سرخ شده بود و با خودم گفتم دوقلوها که تازه یکسال شان شده، مگر نمی خواهد بیاید که اینگونه حرف می زند؟!!! کلافه شده بودم، نتوانستم گریه نکنم، سیل اشکم روان شد. به عکس هایی که باهم گرفته بودیم، نگاه می کردم کنار بچه ها خوابم برد.**

**چند روزی از آخرین فیلمی که فرستاده بود، می گذشت. دلم آشوب بود. رفتم خانه دوستم و زود برگشتم. با خودم گفتم شاید محمدحسین بیاید، پشت در بماند. ولی در خانه هم خبری نبود. بچه ها خواب بودند؛ فرصتی پیدا کردم دو رکعت نماز شب بخوانم. بعد نماز سرسجاده خوابم برد. خواب دیدم محمدحسین آمده، در خانه مان مجلس روضه گرفته ام، محمد حسین گفت: روضه وداع امام حسین علیه السلام را بخوان. گفتم: چرا روضه وداع؟ جوابی نداد، خداحافظی کرد و رفت. از خواب پریدم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پر از اضطراب بودم، شب را به سختی گذراندم؛ ساعت های نُه صبح بود فکرم به جایی راه نمی داد. با برادر محمدحسین تماس گرفتم، یک بوق، دو بوق جواب نداد تماس قطع شد. دوباره شماره اش را گرفتم. صدای گرفته ای از پشت تلفن گفت: سلام زن داداش بفرمایید!؟ سلام و احوال پرسی کردم و بلافاصله پرسیدم خبری از محمدحسین ندارید؟ صدایش به بغض تبدیل شد گفت: نگران نشوید زن داداش پایش ترکش خورده دارند می آورندش خانه.**

**زهرا: راستش را بگویید آقا علیرضا چه شده؟ شما فقط بخاطر ترکش بغض نمی کنید، بگویید چه شده؟**

**نتوانست جلوی خودش را بگیرد،بلند بلند گریه می کرد.**

**علیرضا: زن داداش، محمدحسین همان طور که دوست داشت مثل امام حسین شهید شد.**

**آسمان روی سرم خراب شد گوشی از دستم افتاد روی زمین افتادم و بیهوش شدم. با صدای کوبیده شدن در به هوش آمدم، در را باز کردم علیرضا برادر شوهرم بود. بچه ها رو بغل کرد و گفت: دم در منتظرت هستم.چادر به سر همراهش رفتم. همه آمده و خانه ی علیرضا جمع شده بودند. همه خبر داشتند. مادرو پدرم، برادرها و خواهرهایم، پدر و مادر محمدحسین همه از شهر و روستایمان آمده بودند. هنوز دلم می خواست شهادتش دروغ باشد.همه گریه می کردند.**

**زهرا: بس است دیگر، محمدحسین زنده است دارد برمی گردد.**

**بچه ها را برداشتم و برگشتم خانه نمی خواستم باور کنم. دعا می کردم فقط یک خراش باشد. چند روزی از خبر شهادتش گذشت آرام و قرار نداشتم،فیلم ها و عکس های محمدحسین را نگاه می کردم و گریه می کردم. تلفن خانه به صدا درآمد با عجله گوشی را برداشتم. از همکاران محمدحسین بود.**

**همکار:الو سلام، خانم ایرانی؟**

**زهرا: بله بفرمایید؟**

**همکار:خانم ایرانی فردا آقای ایرانی، همسرتان را می آورند. یک ماشین دنبالتان می فرستم که بیایید ببینیدش. فعلا کسی را خبر نکنید فقط خودتان و پدر و مادر همسرتان که فردا دنبال آنها هم می رویم.**

**زهرا: باشه، متشکرم.**

**همکار:خداحافظ.**

**زهرا:خداحافظ.**

**دوباره نشستم و به عکس هایش خیره شدم وگریه کردم. علی و فاطمه هم انگار فهمیده بودند حالم خوش نیست. خودشان با هم بازی می کردند. نگاهشان که می کردم دلم آتش می گرفت برایشان، یکساله یتیم شدند. روز بعد ماشین سپاه آمد و من و دوقلوها را پیش محمدحسین برد. قرار بود شب را با محمدحسین بگذرانیم و روز بعد تشیع پیکرش باشد. بدنش درون تابوت بود، سر از تنش جدا کرده بودند اما خوش اقبال بودم که سرش را هم آورده اند. می توانستم یکبار دیگر دیگر روی ماهش را ببینم. شروع کردم به درد ودل با محمدحسین...**

**محمدم، چقدر دیر کردی، چرا بلند نمی شوی بعد از شش ماه مرا درآغوش بگیری،آرامم کنی؟ بچه هایت را آورده ام نمی خواهی ببوسی شان، نگاه کن دارند راه می روند.**

**علی و فاطمه کنار تابوت نشستند، صورت محمدحسین را که دیدند شروع کردند به بابا گفتن، دست به صورتش می کشیدند...**

**مادر محمدحسین برای پسر26 ساله اش لالایی می خواند و گریه می کرد و می گفت امان از دل زینب....**

**\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\***

**الان یکسال از شهادت محمدحسین می گذرد. به خواست خانواده ها، محمدحسین را کنار شهدای روستایمان به خاک سپردند. من هم آمده ام خانه ی پدری ام. امشب شب تولد محمدحسین من است. دلم خیلی برایش تنگ شده.**

**از اتاقم بیرون می آیم. به آسمان نگاه می کنم؛ حلقه ی ماه نقره ای است و ابرها پراکنده شده اند. مادرم با دوقلوها از خانه خواهرم برگشته، دوقلوها را بغل می کنم و می بوسم.**

**این روزها بدون محمدحسین زمزمه ام شده این متن مداحی:**

**منم باید برم، آره برم سرم بره**

**نذارم هیچ حرومی طرف حرم بره**

**یه روزی هم بیاد نفس آخرم بره**

**حسین آقام آقام....**

اگر شهدای مدافع حرم نبودند، اثری از حرم اهل بیت علیه السلام نبود.

امام خامنه ای (مدظله العالی)

**پایان**

**نسترن غلامی30آبان97**

1. . سوره رعد، 28. [↑](#footnote-ref-1)
2. . سوره شوری، 43. [↑](#footnote-ref-2)